



سید مرتضی افتاده بود وسط میدان مین. بچه‌ها خطر سرشان نمی‌شد. نمی‌توانستند ببینند از ش خون می‌رود.

برای ساختن فیلم همکاری هر دو گروه لازم بود؛ هم گروه تصویربرداری و هم بازماندگان عملیات، از فرمانده گردان و گروهان گرفته تا بچه‌های اطلاعات و عملیات لشکر ۲۷ که منطقه را خوب می‌شناختند. مرتضی همه را جمع کرد: احمد شفيعی‌ها، قاسم دهقان، سعید قاسمی، حجت معارف‌وند، دو سه تا از رزمندگان گردان حنظله و کمیل که خاطرات آن روز را خوب یادشان بود، همه. از گروه روایت فتح هم مرتضی شعبانی تصویربردار، پرویز رضانی صدابردار، یوسف صابری دستیار و اصغر بختیاری که مدیر تولید بود را همراهش برد. یک نفر هم بود که نه عضو گروه روایت فتح بود، نه از رزمندگان اطلاعات و عملیات لشکر و نه از رزمندگان گردان‌هایی که آنجا شهید شده بودند: سعید یزدانیرست. سعید از رزمندگانی بود که سال‌ها در کردستان و مناطق دیگر جنگیده بود و حالا به خاطر دوستی سابقش با سعید قاسمی به این سفر می‌آمد. کار ناتمامی داشت که باید تمامش می‌کرد.

شب بیستم فروردین ۱۳۷۲ گروه فیلمبرداری در منطقه برقازه بودند. آن شب را آنها در سنگری تاریک و ظلمانی صبح کردند که هیچ پنجره‌ای به بیرون نداشت. برای همین هم مشخص نبود صبح شده یا نه. یکی از بچه‌ها بیرون آمد و دید قرمزی فلق سر زده و الان است که آفتاب سر بزند. با عجله همه را برای نماز صبح بیدار کرد. مرتضی توی سنگر نبود، همان نصفه‌شب بلند شده بود و کورمال کورمال راهش را پیدا کرده بود و برای نماز رفته بود بیرون.

طبق قرار قبلی با گروه اطلاعات و عملیات، صبح زود باید در منطقه فکه می‌بودند. وقت نبود صبحانه بخورند. با عجله راه افتادند که برسد. سوار پاترول شدند. اصغر بختیاری همان جاتوی ماشین نان و پنیر را لقمه می‌کرد و می‌داد دست بچه‌ها. هر طور بود سر وقت خودشان را سر قرار رساندند.

گروه کارشان را شروع کردند. پشت سر راهنماها راه افتادند و تصویر گرفتند. بعضی جاها هنوز پاکسازی نشده بود. میدان مین بود. باید همه به ستون یک و پای‌جای پا حرکت می‌کردند. سرگروه‌ها دائم تذکر می‌دادند کسی به چیزی دست نزنند.

به قتلگاه نزدیک شده بودند. دور تادور قتلگاه میدان مین بود. به قول سعید باید با طمأنینه حرکت می‌کردند. سیدمرتضی اصرار می‌کرد زودتر به کانال‌های عبور برسند. سعید قاسمی می‌گفت: آوینی جان، مینه، باید با طمأنینه بریم. سیدمرتضی اما انگار نه انگار چیزی می‌شنود. حواسش انگار جای دیگری بود: اصغر بریم! من اونجا رو می‌خوام. کانال‌های عبور...

راه افتادند. از اینجا به بعد راهنماها تعلق می‌کردند. پیدا بود مسیر را گم کرده‌اند. سر اینکه قتلگاه دقیقاً کجاست اختلاف داشتند. هر گروه برای خودش راهی را نشان می‌داد. تقصیری هم نداشتند: منطقه کاملاً تغییر کرده بود. مشورت که کردند قرار شد دو گروه بشوند. صدای سعید قاسمی هم می‌آمد که می‌گفت: بین علما اختلاف افتاد... تصمیم گرفتند هر گروهی که به قتلگاه رسید گروه دیگر را خبر کند. از هم جدا شدند. اما گروه فیلمبرداری که نمی‌توانستند از هم جدا شوند. این شد که همگی پشت سر سعید و احمد شفيعی‌ها راه افتادند. پشت سر سعید و احمد شعبانی می‌رفت. بعد پرویز رضانی. نفر بعد مرتضی بود و بعد هم سعید یزدانیرست. اصغر و یوسف هم از پشت سر می‌آمدند. سیدمرتضی به مرتضی شعبانی که تصویر می‌گرفت

کفش کیکرز سورمه‌ای رنگ مرتضی، بدون پاشنه، چند متر آن طرف‌تر افتاده بود. پاشنه سیدمرتضی روی مین‌والمر رفته بود و بعد قدم بعدی را که برداشته بود مین‌بین او و سعید یزدانیرست به هوا جهیده بود

گفت از راه رفتن بچه‌ها روی رمل تصویر بگیرد. سعید قاسمی با آن کفش‌های خاکی رنگ جلو جلو می‌رفت و شعبانی تصویر می‌گرفت. سر تاسر دشت پر بود از قمقمه، پوتین، تجهیزات نظامی سال‌ها قبل... فیلمبردار تصویر می‌گرفت و می‌رفت. عکاس گروه هم پشت سر همه سرگرم عکس گرفتن بود. تصویربردار آخرین تصویرها را هم گرفت و دوربین را خاموش کرد. اصل ماجرا قتلگاه بود.

ار تپه کوچکی بالا رفتند. پرویز با خودش فکر کرد نکنند یکی از این مین‌هایتر کند. شروع کرد حمد و قل‌هوالله خواندن. از آن تپه کوچک سرازیر شده بودند که ناگهان چیزی در پشت سر منفجر شد. احمد و پرویز که جلو می‌رفتند یکی دو ترکش ریز خورده بودند. مرتضی برگشت تا از صحنه انفجار تصویر بگیرد. این عادت روایت‌فحی‌ها بود: دوربین روشن نمی‌شد. کور شده بود. مرتضی نمی‌گردانند. اما دوربین روشن نمی‌شد. یکی از ترکش‌ها به دوربین نگاه کرد ببیند چرا روشن نمی‌شود. یکی از ترکش‌ها درست خورده بود به دوربین. ایراد از همان بود. دوربین از کار افتاده بود. دوربین دوم، توی ماشین پاترول، کیلومترها عقب‌تر مانده بود. تصویربرداری غیر ممکن بود. از جمع دو نفر روی زمین افتاده بودند: سیدمرتضی و سعید یزدانیرست. کفش کیکرز سورمه‌ای رنگ مرتضی، بدون پاشنه، چند متر آن طرف‌تر افتاده بود. پاشنه سیدمرتضی روی مین‌والمر رفته بود و بعد قدم بعدی را که برداشته بود مین‌بین او و سعید یزدانیرست به هوا جهیده بود. درست در همان لحظه‌ای که پرویز داشت خواندن حمد و قل‌هوالله‌ش را تمام می‌کرد. ترکش‌های مین جهنده‌المر، سعید یزدانیرست را ناکار کرده بود. اصغر شروع کرد عکس گرفتن. از این صحنه‌ها توی جنگ خیلی دیده بودند. کمتر پیش می‌آمد که انفجار مین آدم بکشد. حداکثر این بود که دستی، پایی قطع می‌شد و طرف، جانباز می‌شد. اما اصغر نزدیک‌تر که رفت متوجه شد این مین با مین‌های دیگر فرق دارد. دوربین را چسبانده بود به چشمش و تند و تند عکس می‌گرفت. مرتضی نیم‌خیز شده بود و داشت به پایین پاش نگاه می‌کرد. اثری از ترس یا شوکه شدن توی چهره‌اش نبود. انگار خورده باشد زمین. اصغر گفت: «چیزی نیست آقایمرتضی». اما خودش که می‌دانست چیزی هست.

برانکار نداشتند. سعید و یکی دونفر دیگر که سالم‌تر بودند دو تا از نبشی‌هایی را که دور و بر میدان مین، توی زمین فرو رفته بود بیرون کشیدند. کاپشنشان را در آوردند و بستند دو طرف نبشی. چیزی شبیه برانکار درست کردند. بعد با کمربند، پای مرتضی را از بالای زانو بستند. مرتضی داشت زیر لب ذکر می‌گفت: یا فاطمه الزهرا. می‌خواستند دو سه نفری بلندش کنند و بگذارندش روی برانکار. صدایش در آمد که: «منو کجا می‌برید؟ بذاریدم زمین». سعید گفت: «آقا مرتضی، اگه قسمت باشه شهید بشی می‌شی، چه اینجا چه هر جای دیگه. بذار کارمونو بکنیم.» مرتضی کمر مق شده بود. اما هنوز هوش داشت. گذاشتندش روی برانکار و شروع کردند مسیر آمده را به دو برگشتن. به پاترول که رسیدند دیگر بی‌هوش شده بود. سعید یزدانیرست کارش به این حرف‌ها نکشید. همان جاتوی میدان مین شهید شده بود. زنگ زدند هلی‌کوپتر آمد. سریع مرتضی را بردند. تنفس مصنوعی، ماساژ قلب. اما نیازی به این کارها نبود. مرتضی رفته بود ■



مناسبت جهان اسلام

# آیت جهاد و اجتهاد

نوزدهم فروردین ماه، سالروز شهادت آیت‌الله سید محمد باقر صدر است. روحانی مبارزی که همراه پسر عمیش سید موسی صدر، پایه‌گذار بیداری مردم مسلمان دو کشور عراق و لبنان شدند. و چه عجیب که تقدیر این بود، دودیکتاتور خیره‌سر، این دو بزرگمرد را محصور کنند؛ یکی را با ربودن و دیگری را با شهادت